

نقل قول‌ها در جلسه چهارم حافظ‌شناسی

# درنگی در مداحی‌های حافظ

ایرج شهبازی

تیرماه ۱۴۰۲

نظامی عروضی از زبان امیر معزی چنین می گوید:

«پدر من امیر الشعراء برهانی رحمه الله در اول دولت ملکشاه به شهر قزوین از عالم فنا به عالم بقا تحویل کرد و در آن قطعه که سخت معروف است، مرا به سلطان ملکشاه سپرد، در این بیت، بیت

من رفتم و فرزند من آمد خلف صدق      او را به خدا و به خداوند سپردم

پس جامگی و اجراء پدر به من تحویل افتاد و شاعر ملکشاه شدم و سالی در خدمت پادشاه روزگار گذاشتم که جز وقتی از دور او را نتوانستم دیدن و از اجراء و جامگی یک من و یک دینار نیافتم و خرج من زیادت شد و وام به گردن من درآمد و کار در سر من پیچید و خواجه بزرگ، نظام الملک، رحمه الله، در حق شعر اعتقادی نداشتی؛ از آن که در معرفت او دست نداشت و از ائمه و متصوفه به هیچ کس نمی پرداخت.

روزی که فردای آن رمضان خواست بود و من از جمله خرج رضانی و عیدی دانگی نداشتم، در آن دلتنگی به نزد علاء الدوله امیر علی فرامرز رفتم که پادشاه زاده بود و شعر دوست و ندیم خاص سلطان بود و داماد او. حرمت تمام داشت و گستاخ بود و در آن دولت منصب بزرگ داشت و مرا تربیت کردی. گفتم: «زندگانی خداوند دراز باد! نه هر کاری که پدر بتواند کرد پسر بتواند کرد یا آنچه پدر را بیاید پسر را بیاید. پدر من مردی جلد و سهم بود و در این صناعت مرزوق و خداوند جهان سلطان شهید الب ارسلان را در حق او اعتقادی بودی. آنچه از او آمد، از من همی نیاید. مرا حیائی مَناع است و نازک طبعی با آن یار است. یک سال خدمت کردم و هزار دینار وام بر آوردم و دانگی نیافتم. دستوری خواه بنده را تا به نشابور باز گردد و وام بگردد و با آن باقی که بماند، همی سازد و دولت قاهره را دعایی همی گوید».

امیر علی گفت: «راست گفتمی. همه تقصیر کرده ایم. بعد از این نکنیم. سلطان نماز شام به ماه دیدن بیرون آید. باید که آنجا حاضر باشی، تا روزگار چه دست دهد». حالی صد دینارم فرمود تا برگ رمضان سازم و بر فور مهری بیاوردند صد دینار نشابوری و پیش من نهادند. عظیم شادمانه باز گشتم و برگ رمضان بفرمودم و نماز دیگر به در سراپرده سلطان شدم. قضا را علاء الدوله همان ساعت در رسید. خدمت کردم. گفت: «سره کردی و به وقت آمدی». پس فرود آمد و پیش سلطان شد. آفتاب زرد سلطان از سراپرده به درآمد، کمان گروه در دست، علاء الدوله بر راست. من بدویدم و خدمت کردم. امیر علی نیکوییها پیوست و به ماه دیدن مشغول شدند و اول کسی که ماه دید سلطان بود. عظیم شادمانه شد. علاء الدوله مرا گفت: «پسر برهانی! در این ماه نو چیزی بگوی». من بر فور این دویتی بگفتم:

ای ماه! چو ابروان یاری گویی      یا نی چو کمان شهریاری گویی  
نعلی زده از زرّ عیاری گویی      در گوش سپهر گوشواری گویی

چون عرضه کردم، امیر علی بسیاری تحسین کرد. سلطان گفت: «برو از آخر هر کدام اسب که خواهی بگشای». و در این حالت بر کنار آخر بودیم. امیر علی اسبی نامزد کرد. بیاوردند و به کسان من دادند، ارزیابی سیصد دینار نشابوری. سلطان به مصّلی رفت و من در خدمت نماز شام بگزاردیم و به خوان شدیم. بر خوان، امیر علی گفت: «پسر برهانی! در این تشریفی که خداوند جهان فرمود، هیچ نگفتی. حالی دو بیتی بگوی». من بر پای جستم و خدمت کردم و چنان که آمد، حالی این دو بیتی بگفتم:

چون آتش خاطر مرا شاه بدید      از خاک مرا بر زبر ماه کشید  
چون آب یکی ترانه از من بشنید      چون باد یکی مرکب خاصم بخشید

چون این دو بیتی ادا کردم، علاء الدّوله احسنت‌ها کرد و به سبب احسنت او سلطان مرا هزار دینار فرمود. علاء الدّوله گفت: «جامگی و اجراش نرسیده است. فردا بر دامن خواجه خواهم نشست تا جامگیش از خزانه بفرماید و اجراش بر سپاهان نویسد». گفت: «مگر تو کنی که دیگران را این حسبت نیست و او را به لقب من بازخوانید» و لقب سلطان معزّ الدنیا و الدّین بود. امیر علی مرا خواجه معزّی خواند. سلطان گفت: «امیر معزّی». آن بزرگ بزرگ زاده چنان ساخت که دیگر روز نماز پیشین هزار دینار بخشیده و هزار و دویست دینار جامگی و برات، نیز هزار من غله به من رسیده بود و چون ماه رمضان بیرون شد، مرا به مجلس خواند و با سلطان ندیم کرد و اقبال من روی در ترقّی نهاد.

(چهار مقاله، چاپ مرحوم قزوینی، صص ۴۴ - ۴۲)



عبید زاکانی:

«سلطان محمود را در حالت گرسنگی بادنجانی بورانی پیش آوردند، خوشش آمد، گفت: بادنجان طعامی ست خوش. ندیمی در مدح بادنجان فصلی پرداخت. چون سیر شد. گفت: بادنجان سخت مضر چیزی ست. ندیم باز در مضرات بادنجان مبالغتی تمام کرد. سلطان گفت: ای مردک! نه این زمان مدحش می گفتی؟ گفت: «من ندیم توام نه ندیم بادنجان، مرا چیزی می باید گفت که تو را خوش آید نه بادنجان را».

(کلیات عبید زاکانی، چاپ پیک فرهنگ، ص ۲۹۶)



عموم افراد، به تدریج بر اثر مدح شنیدن، تصویر و تصور نادرستی از خود پیدا می‌کنند و مغرور و متکبر و خودشیفته می‌شوند:

وآتش گوید: «نه منم انباز تو».	اینش گوید: «من شوم همراز تو».
در جمال و فضل و در احسان و جود».	اینش گوید: «نیست چون تو در وجود
جمله جان‌ها مان طفیلِ جانِ توست».	آتش گوید: «هر دو عالم آن توست
از تکبر می‌رود از دستِ خویش	او چو بیند خلق را سرمستِ خویش
دیو افکنده است اندر آبِ جو ...	او نداند که هزاران را چو او
كُنْ ذَلِيلَ النَّفْسِ هَوْنًا لَا تُسَدُّ	از وفور مدح‌ها فرعون شد

(مثنوی، د ۱ / ۱۸۶۷ - ۱۸۵۰)



قدرت ستایش‌ها و مداحی‌های مردم در خود کامه شدنِ شخص به مراتب بیشتر از قدرتِ مال و جاه است:

برتر از عیسی پریده از خَریش	همچو فرعونی مُرَّصَع کرده ریش
در خُمِ مالی و جاهی درفتاد	او هم از نسلِ شغال ماده زاد
سجده افسوسیان را او بخورد	هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد
از سجود و از تحیرهای خَلق	گشت مستک آن گدای ژنده دلَق
و آن قبول و سجده خَلق اژدهاست	مال مار آمد که در وی زهرهاست
تو شغالی، هیچ طاوسی مکن!	های ای فرعون، ناموسی مکن!

(مثنوی، د ۳ / ۷۸۳ - ۷۷۸)



یکی از مهم‌ترین علل دعوی‌الوهِیتِ فرعون مدح‌ها و سجده‌های اطرافیان‌ش بود:

سجدهٔ خلق از زن و از طفل و مرد      زد دل فرعون را رنجور کرد  
گفتنِ هر یک خداوند و مَلِک      آن‌چنان کردش ز وَهْمی مُنْهَتِک،  
که به دَعْوِیِ اِلهی شد دلیر      ازدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر

(مثنوی، د ۳ / ۱۵۵۷ - ۱۵۵۵)



میرزا ملکم خان:

«ملکم در نامه‌ای که به وزارت خارجه در تاریخ ۱۵ / جمادی الاول / ۱۲۹۳ نوشته است رجال عثمانی و ایران را به علت تملق‌گویی و مداهنه‌کاری به باد انتقاد شدید می‌گیرد و فساد و انحراف سلاطین را نتیجهٔ مستقیم این دروغ‌ها و تملقات می‌داند. ملکم می‌نویسد که وقتی شما به پادشاه جوان و بی‌اطلاعی بگویید: «نظر شما کی‌می‌است. آن‌چه به خاطر شما می‌رسد الهام الهی است. شما سایهٔ خدا هستید. شما عقل کل و دانای مطلق هستید» ... باید حقیقتاً عقل کل و وجود خارق عادت باشد که خود را به کلی گم نکند. هرگاه سلطان بیچاره یک نفر آدم می‌داشت که او را گاهی ملتفت بر حقایق اوضاع می‌کرد، قطعاً کارش به اینجا نمی‌کشید».

(به نقل از تاریخ اجتماعی ایران، بخش ۱، ج ۶، ص ۱۶۱)



استاد مرتضی راوندی:

«میرزا ملکم خان در رسالهٔ عدالت، نشان می‌دهد که یکی از علل انحطاط و عقب‌ماندگی ما وجود درباریان متملق و چاپلوس است. می‌گوید: «مانع دیگر ترقی ایران که باید با هزار شرمندگی اعتراف کرد، آن گروه متملقین است ... که به جز هرج و مرج امور و پرورش حماقت دیگران هیچ وسیلهٔ زندگی ندارند. همین که در دایرهٔ سلطنت اسم قانون می‌شنوند، فریاد می‌کنند: ای شاه این چه کفر است؟ چه قانونی بهتر از امر مبارک شاهنشاهی؟ تو خداوند جان و مال عالمیان هستی. چرا از رسوایی‌های قانون که فرنگیان را ذلیل ظلمت ساخته، عبرت نمی‌گیری؟ پادشاهی که مثل سلاطین سیاه‌بختِ خارجه ... بدون میرغضب در کوچه‌ها سلندر بگردد چه

مصرف دارد؟ کسی نیست از این احمق‌های بی‌دین پرسد: ای ننگ جنس ایرانی! اینک ببینید ... هر یک از آن سلاطین بی‌مصرف به قدر مالیات دولت جمشید واردات شخصی دارد. چند نفر یهودی آنها کل تجار ما را می‌خرند. کدام امیر، کدام خدیو، کدام سلطان، کدام مالک الرقاب آسیاست که با همه حشمت بی‌قانونی خود، به پای بوس این سلاطین قانون‌پرست نرفته باشد؟

(به نقل از تاریخ اجتماعی ایران، بخش ۱، ج ۶، ص ۱۶۱)



مداحان به تدریج موفق می‌شوند ممدوح خود را در قفسِ مدح زندانی کنند و آزادی او را به تمامی از او بگیرند:

جمله شاهان بنده بنده خودند	جمله خلقان مرده مرده خودند
جمله شاهان پست پست خویش را	جمله خلقان مست مست خویش را

(مثنوی، د ۱ / ۱۷۴۰ - ۱۷۳۹)



بیهقی:

«و آن چه شعرا را بخشید، خود اندازه نبود؛ چنان که در یک شب علوی زینبی را که شاعر بود، یک پیل وار درم بخشید؛ هزارهزار درم، چنان که عیارش در ده درم نقره، نه و نیم آمدی. و فرمود تا آن صلت گران را در پیل نهادند و به خانه علوی بردند. هزار دینار و پانصد دینار و ده هزار درم کم‌ویش را خود اندازه نبود که چند بخشیدی شعرا را».

(دیبای دیداری؛ متن کامل تاریخ بیهقی، ص ۱۷۰)



استاد عبدالحسین زرین کوب:

«رند کیست؟ آن که به هیچ چیز سر فرود نمی آورد، از هیچ چیز نمی ترسد و زیر این چرخ کبود، از هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است. نه خود را می بیند و نه به ردّ و قبول غیر نظر دارد. اندر دو جهان که را بود زهره این؟ در دنیایی که همه چیز به میزان پول سنجیده می شود، در دنیایی که نام آوران عصر، برای صید زر و سیم، نه پروای نام دارند نه اندیشه جان، فراغتی و کتابی و گوشه چمنی، برای که کفایت می کند؟ برای یک رند. برای یک آزاداندیش بی خیال که این همه غوغای خودپرستی که در جهان هست، برای وی چیزی جز یک فریاد پوچ نیست. در دنیایی که زاهد و واعظ شحنه شناس می خواهند حق را به سجودی و نبی را به درودی فریب دهند، که می تواند مسجد و صومعه را خراب کند، خلق را و قضاوتشان را نادیده گیرد، در کار خدا و خلق از چون و چرا دم زند، به جز یک رند»؟

(از کوچه زندان، ص ۴۱)



استاد بهاء الدین خرمشاهی:

«اگر تشویق و حمایت ابواسحاق و وزیران او و شاه شجاع و وزیران او و شاه یحیی و شاه منصور و بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام» نبود، حافظ از حد یک طلبه صاحب ذوق که گاهی از فیضان طبع و رشحات خاطر غزلی می سرود، فراتر نمی رفت ... به راستی از هنرمند رفاه دوست و راحت طلب و زندگی خواه و لذت گرایی چون حافظ انتظار نمی توان داشت که به جای آن که به پیش برد علم و هنر خویش پردازد، یک عمر با فقری فرهنگ سوز و خانمان برانداز دست و پنجه نرم کند و سرانجام هم به مقام شامخی که در عالم اندیشه و هنر و در اندیشه و هنر عالم دارد، نرسیده باشد. کس چه می داند، شاید فقر فرساینده و فرهنگ سوز چه بسیار غنچه های نبوغ و علم و هنر را در جوانه سوخته باشد و خاکسترش را به باد فنا سپرده باشد. واقعاً منزّه طلبی هم حدّی دارد».

(حافظ، صص ۷۳ - ۶۹)



روش حافظ در غالب غزلیاتش چنین است که نخست غزل را به پایان می رساند، آن گاه پس از بیت تخلص، به مدح می پردازد و مداحی های او غالباً در یک تا سه بیت بیان می شوند؛ برای نمونه در غزل زیبای «ای فروغ

ماه حسن از روی رخشان شما»، حافظ پس از بیت تخلص، سه بیت در مدح شاه یزد که احتمالاً شاه یحیی است، سروده است:

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما	آبِ روی خوبی از چاه زنخدان شما
عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده	بازگردد یا برآید چیست فرمان شما
کس به دور نرگست طرفی نبست از عافیت	به که نفروشد مستوری به مستان شما ...
می‌کند حافظ دعایی، بشنو آمینی بگو	روزی ما باد لعل شگرافشان شما
ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو	کای سرِ حق‌ناشناسان گوی چوگان شما،
گرچه دوریم از بساط قرب، همت دور نیست	بنده شاه شما ییم و ثناخوان شما
ای شهنشاه بلنداختر، خدا را همتی	تا ببوسم همچو اختر خاک ایوان شما



حافظ در غزل زیر، پس از بیت تخلص، دو بیت در مدح شاه شجاع دارد:

هاتفی از گوشه میخانه دوش	گفت بیخشد گنه می بنوش
لطف الهی بکند کار خویش	مژده رحمت برساند سروش ...
رندی حافظ نه گناهی است صعب	با کرم پادشه عیب پوش
داور دین شاه شجاع آن که کرد	روح قدس حلقه امرش به گوش
ای ملک العرش مرادش بده	و از خطر چشم بدش دار گوش



حافظ در غزلی دیگر، پس از بیت تخلص، یک بیت در مدح قوام الدین حسن دارد:

ساقی به نور باده برافروز جام ما	مطرب بگو که کار جهان شد به کام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم	ای بی‌خبر ز لذت شرب مدام ما
هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق	ثبت است بر جریده عالم دوام ما ...
حافظ ز دیده دانه اشکی همی‌فشان	باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما
دریای اخضر فلک و کشتی هلال	هستند غرق نعمت حاجی قوام ما





سلمان ساوجی:

زهی دولت کز اقبال همای چتر سلطانی      همایون فال شد بومی که بودش سر به ویرانی



دکتر انزابی نژاد:

«هر چند بوی ناخوش از برگ برگ نه، که از بیت بیت آنها بالا برند [ظاهراً «رود» درست است] و دماغ جان را بیازارد، نباید دورشان ریخت، بلکه باید آنها را همچون کالبدهای چرکین و بویناک روی تخت مردم‌شناسی تاریخی و جامعه‌شناسی دراز کرد و همان‌سان که کالبدشکافان می‌کنند، بیت بیت نه، که کلمه به کلمه خواند و تحلیل کرد. بدین ترتیب است که می‌توان تسلط حکومت‌های ناسالم را، جو خفقان را، فشار ستم را دریافت و تصویری عینی و زنده از گذشته و تاریخ باز کشید».

(مقدمه دستورالوزاره، ص ۷)



دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی:

«شعر مدیح، گذشته از ارزش‌های زبانی و هنری که می‌تواند داشته باشد، یک ارزش اجتماعی و تاریخی عام نیز دارد که رسیدگی به اعماق آن ما را با گذشته اجتماعی ما، بیش از هر سند مستقیم تاریخی، آشنا می‌کند. اگر روزی بخواهیم تاریخ اجتماعی مردم ایران را قدری دقیق‌تر از آنچه تاکنون شناخته شده است، مورد بررسی قرار دهیم، کاوش در اعماق این مدیحه‌ها بهترین زمینه این‌گونه مطالعات می‌تواند باشد».

(مقدمه مفلس کیمیا فروش، ص ۸۳)



ناصر خسرو:

تو را ره نمایم که چنبر که را کن  
کسی را کند سجده دانا که یزدان  
کسی را که بسترد آثار عدلش  
به سجده مر این قامت عرعری را  
گزیدستش از خلق مر رهبری را  
ز روی زمین صورت جائری را

(دیوان ناصر خسرو، ص ۱۴)



ناصر خسرو:

مشری اندر نمازگاه مر او را  
طلعت مستنصر از خدای جهان را  
روح قُدس را ز فخر روزی صد بار  
قیصر رومی به قصر مشرف او در  
خلق شمارند و او هزاره؛ ازیراک  
رایت او روز جنگ شهره درختی است  
پیشرو و جبرئیل غاشیه دار است  
ماه منیر است و این جهان شب تار است  
گرد در مجلسش مجال و مدار است  
روز مظالم ز بندگان صغار است  
هر چه شمار است، جمله زیر هزار است  
کاهش ظفر و فتح برگها و ثمار است

(دیوان ناصر خسرو، ص ۵۱)



سعدی:

به راه تکلف مرو، سعدیا!  
تو منزلشناسی و شه راهرو  
چه حاجت که نه کرسی آسمان  
مگو: «پای عزت بر افلاک نه!»  
به طاعت بنه چهره بر آستان؟  
اگر صدق داری، بیار و بیا!  
تو حق گوی و خسرو حقایق شنو  
نهی زیر پای قزل ارسلان  
بگو: «روی اخلاص بر خاک نه!»  
که این است سرجاده راستان».

(کلیات سعدی، چاپ دکتر مصفا، ص ۲۷۷)